

## پاسخی به یک نقد

### پاسخ دکتر صادق زیباکلام به مقاله ریشه‌یابی یا ریشه‌تراشی

آنچه می‌خوانید مطلبی است که آقای دکتر صادق زیباکلام در پاسخ به نقد آقای دکتر احمد سیف تحت عنوان «ریشه‌یابی یا ریشه‌تراشی» که در فصلنامه تاریخ معاصر ایران (شماره پنجم) به چاپ رسیده بود برای ما ارسال کرده‌اند. یادآوری این نکته ضروری است که چاپ مطلبی در فصلنامه تاریخ معاصر دال بر پذیرش دیدگاه‌های نویسنده آن نیست. به هر حال فصلنامه ضمن احترام به آراء و دیدگاه‌های صاحب‌نظران و متخصصان این حوزه از نظرات تمامی این عزیزان در چهارچوب تعیین شده استقبال می‌کند.

سردبیر محترم

با سلام و تحیت، درج مقاله «ریشه‌یابی یا ریشه‌تراشی»: نقد کتاب «ما چگونه، ما شدیم: ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران»، به قلم جناب آقای دکتر احمد سیف در «فصلنامه مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران (سال دوم، شماره پنجم، بهار ۱۳۷۷)» پیش از هر چیز اسباب شگفتی و تعجب مرا فراهم ساخت. مطالعه فصلنامه یکی از کارهای منظم من می‌باشد و چه از بابت کیفیت مقالات آن و چه با آشنایی دور و نزدیکی که با برخی از دست‌اندرکاران محترم و فاضل مؤسسه دارم، همواره آنرا تشکیلاتی علمی، وزین و پژوهشی یافته‌ام که کمتر حاضر می‌شود به درج مطالبی غیرپژوهشی و احیاناً جنجال‌برانگیز بپردازد. شگفتی‌ام بیشتر از این بابت بود. حجم دشنام‌دهی در مقاله آقای دکتر سیف در حدی بود که من بعید به نظرم می‌رسید فصلنامه مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران آن را درج نماید.

بنده به عنوان نمونه برخی از هتاکیه‌های آقای دکتر سیف را نسبت به خودم (و نه نسبت به مطالب کتاب) برای جنابعالی می‌آورم: «فقدان صداقت (یعنی بنده هیچ صداقتی در نوشتن «ماچگونه، ما شدیم» نداشته‌ام و اساساً به لحاظ شخصیتی انسان

صادقی نیستم) (صفحات ۲۳۷/۲۴۳/۲۴۴/۲۴۷)؛ «خدمتگزار حقیقت نیستم» (ص ۲۳۸)؛ «روش‌شناسی علمی را اساساً نمی‌شناسم» (ص ۲۴۰)؛ «مسئولیت‌گریز هستم» (ص ۲۳۸/۲۳۷/۲۳۵)؛ «نمی‌دانم راجع به چه چیزی دارم می‌نویسم» (ص ۲۳۸)؛ «کارم (یعنی کتاب ما چگونه، ماشدیم) قلبی و بی‌فایده است» (ص ۲۳۹)؛ «به کارل مارکس بد و بیراه گفته‌ام» (ص ۲۴۱)؛ «به هر کس و به همه کس در کتاب دشنام می‌دهم» (ص ۲۴۸)؛ «هدفم از نوشتن کتاب پاشیدن خاک بر چشم حقیقت بوده است» (ص ۲۴۱)؛ «با شیوه تحقیق بیگانه هستم» (ص ۲۴۳)؛ «با تاریخ بیگانه هستم» (ص ۲۴۳)؛ «ذهنم آشفته است» (ص ۲۴۳)؛ «ذهنم مستبد است» (ص ۲۴۳)؛ «در ناسزاگویی به تفکر چپ هیچ حد و مرزی نمی‌شناسم» (ص ۲۴۳)؛ «حتی با مفاهیم ابتدایی تاریخ، اقتصاد و جامعه‌شناسی آشنا نیستم» (ص ۲۴۴)؛ «خودم هم می‌دانم که راست نمی‌نویسم» (ص ۲۴۴)؛ «خودم هم کتابی را که نوشته‌ام نخوانده‌ام» (ص ۲۵۴)؛ «پرمدها و خودپسندم» (ص ۲۵۴) و ...

شاید تصورش سخت باشد، ولی بنده سر سوزنی ناراحت از مطالب آقای دکتر سیف نشدم. در مقایسه با مطالب دیگری که «دکتر سیف»‌های دیگر ظرف این چند ساله نثار کرده‌اند، مطالب ایشان چندان هم موهن نبودند.

«دکتر سیف»‌های دیگر ظرف این مدت پا را بمراتب فراتر گذاشته و حقیر را «جاسوس»، «مفسد»، «وابسته» (ظاهراً به آمریکا، انگلستان، و هرکجای دیگری که ما با آنها مخالفیم از جمله و اخیراً طالبان)، «منحرف ساختن جوانان»، «گمراه نمودن دانشجویان»، «مزدور»، «خائن»، «سرسپرده»، «حقوق‌بگیر» و ... اعلام کرده‌اند. باز جای شکرش باقیست که دکتر سیف فصلنامه صرفاً به «بیسوادی»، «دروغ‌پردازی»، «ندانستن تاریخ، اقتصاد، جامعه‌شناسی و روش علمی» و «بی‌صدافتی» حقیر اکتفاء کرده‌اند.

بنده این سوال را از آقای دکتر سیف نمی‌کنم زیرا پاسخ ایشان روشن است. اما مایلیم از هیأت تحریریه «فصلنامه تاریخ معاصر» بپرسم که در کجای دنیا رسم بر اینست که وقتی کتاب یا اثری را می‌خواهند نقد کنند، به جای پرداختن به مطالب کتاب به روانکاوی و روانشناسی شخصیت نویسنده می‌پردازند: اینکه «ذهنش مغشوش است»؛ «دروغ می‌گوید»، «صدافت ندارد»، «خودش هم کتابش را نخوانده»، «بیسواد است»، «مستبد است» و ...؟ گیریم که من همه اینها هستم، چه ربطی به موضوع کتابم دارد؟ آیا در انگلستان که جناب آقای دکتر سیف می‌فرمایند سی سال است در آن بلاد زندگی می‌کنند، کتب تاریخی و موضوعی را اینگونه نقد می‌کنند؟ انگلستان که جای خود دارد، بعید بنظر می‌رسد حتی در بیافرا هم آن نوشته را بتوان به عنوان نقد عرضه داشت. یک فقره از بیشترین حملات آقای دکتر سیف به حقیر به واسطه مارکس و مارکسیزم

می‌باشد. چندین بار نوشته‌اند که به مارکس هتاکی کرده، به مارکسیستها ناسزا گفته‌ام و در ناسزاگویی به تفکر چپ هیچ حد و مرزی را نمی‌شناسم. ایراد دیگرشان در این فقره آنست که چرا در بررسی آراء مارکس به آثار ایشان رجوع نکرده‌ام. برخلاف آنچه ایشان ادعا کرده‌اند، شیوه در هیچ کجای «ما چگونه، ما شدیم» نه به مارکس، نه به مارکسیستها و نه به هیچ گروه، دسته، و جریان دیگری نه اسانه ادب کرده‌ام، نه توهین و نه ناسزا گفته‌ام. درخصوص فقره دوم، اینکه چرا به آثار مستقیم مارکس رجوع نکرده‌ام، دلیلش کاملاً روشن است زیرا کتاب نه در خصوص اندیشه و آراء مارکس است نه پیرامون مارکسیسم و نه فلسفه تاریخ از دیدگاه مارکس. بنده صرفاً به منظور معرفی و یک آشنایی مقدماتی برای خوانندگانی که با مارکسیزم بیگانه می‌باشند، چند صفحه‌ای را در کتاب تخصیص به این منظور داده‌ام. اینکه این چند صفحه را بنده از کجا آورده‌ام، اصلاً مهم نیست. مهم آنست که آیا آن چند صفحه توانسته درک درست و جامعی از مارکسیزم به خواننده ارائه دهد یا نه؟ مگر بنده می‌خواسته‌ام فلسفه ماتریالیزم تاریخی مارکس را نقد کنم که می‌بایستی به آثار دست اول مارکس رجوع می‌کردم؟ هدف یک آشنایی بسیار کلی و مقدماتی با مارکسیزم بوده است و بس. خوب بود جناب دکتر سیف می‌نوشتند آن مقدمه یا آن چند صفحه کجایش ایراد دارد و مارکس اگر آنرا می‌خواند، نمی‌پذیرفت و می‌گفت نه اینها از آن من نیست؟ بعلاوه درخصوص نویسندگانی که ایشان از آنان نام برده‌اند نیز باز ضرورتی ندارد که برای آشنایی با دیدگاههای آنان حکماً با مارکسیزم و فلسفه مارکس آشنا باشیم. زیرا دکتر سیف بهتر می‌دانند که مقوله «توسعه»، «توسعه‌نیافتگی» و «عقب‌ماندگی» مفاهیمی هستند که عمدتاً در دوران بعد از جنگ سرد مطرح شدند. یعنی قریب به هفتاد سال بعد از درگذشت مارکس. سرانجام اینکه اساساً چرا بایستی در ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی صرفاً در یک چارچوب مارکسیستی حرکت نمود؟

همه اینها به کنار، فرض بگیریم نویسنده‌ای یا بنده حقیر در جستجوی علل عقب‌ماندگی استدلال سست و بی‌منطقی ارائه دهیم. مثلاً حقیر نظریه‌ای ارائه دهم مبتنی بر اینکه علت عقب‌ماندگی ایران به واسطه وجود منطقه کرمان می‌باشد که در ازمنه گذشته مکران نام داشته است. اصرار هم داشته باشم که این یک نظریه بکرو دست اول است و برخلاف آراء دیگران که تاکنون می‌پنداشته‌اند تهران علت عقب‌ماندگی ایران بوده است، مدعی شویم که کرمان این نقش را داشته است. اگر یک نظریه بلحاظ محتوا ناصحیح باشد چه دخلی به روانشناسی نویسنده آن پیدا می‌کند؟ اگر همه مطالب «ما چگونه، ما شدیم» عبث و ناصحیح باشد، چگونه با این فرض، آقای دکتر سیف به این حکم می‌رسند که من انسانی «نادرست» و «ناصادق» هستم؟ می‌خواهم بگویم رد

دیدگاه‌های یک نویسنده (هرقدر هم که آن دیدگاهها ضعیف و غیرعلمی باشند) یک مسئله است، و تخطئه شخصیت نویسنده‌اش مسئله‌ای دیگر. تا آنجایی که به نقد آقای دکتر سیف مربوط می‌شود، ایشان بیش از آنچه که در پی نقد و بررسی مطالب «ما چگونه، ما شدیم» باشد، درصدد آن هستند تا نشان دهند بنده چه میزان انسان بی‌ریشه و نادرستی هستم. با توجه به اینکه بنده هیچ سابقه مراوده‌ای اعم از خصمانه یا دوستانه با جناب ایشان نداشته‌ام و اگر وی را جایی بینم حتی قادر نیستم ایشان را بجای آورم، و ایضاً ایشان هم سابقه برخورد شخصی با حقیر نداشته‌اند، پس این همه بغض و کینه بر سر چیست؟

در پاسخ بایستی بگویم که در مجموع دو گروه بیشترین مخالفتها را با «ما چگونه، ما شدیم» نشان دادند. مقصودم آن نیست که دیگران همه با مطالب کتاب موافقت داشتند، خیر. دیگران هم ایراداتی مطرح کرده‌اند، ضعفهایی بر کتاب وارد ساخته‌اند و اینجا و آنجا استدلالهای کتاب را سست دیده‌اند اما در عین حال نکات مثبت و ارزنده‌ای هم در کتاب یافته‌اند. اما این دو گروه بجز تقبیح، تخریب، زشتی و سیاهی هیچ نکته دیگری در کتاب ندیده‌اند. گروه اول شامل نویسندگان و جریاناتی می‌شود که نسبت به مارکسیزم تعلق خاطر دارند و روایت توسعه‌نیافتگی را حاضر نیستند خارج از چارچوب مارکسیستی ببینند. «ما چگونه، ما شدیم» تبیینهای مارکسیستی و نو مارکسیستی جدید را در ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران نارسا می‌بیند. این موضوع در حقیقت بزرگترین جرم کتاب می‌باشد. گروه دوم شامل جریاناتی می‌شود که من آنان را «راست فکری» توصیف کرده‌ام. این دو جریان علیرغم تفاوت‌های بنیادی‌شان، درخصوص یک مسئله اساسی با یکدیگر اشتراک نظر دارند که ضدیت با غرب می‌باشد.

ضدیت اصلی این دو گروه با «ما چگونه، ما شدیم» از آنجا نشأت می‌گیرد که این کتاب به جای نشانه رفتن غرب در قالب استعمار یا امپریالیزم به عنوان عامل تاریخی توسعه‌نیافتگی، اساس استدلالش آنست که برای یافتن علل عقب‌ماندگی ایران می‌بایستی مقدم بر هر چیز دیگر به داخل خود ایران بازگردیم. بهترین و مناسبترین راه برای نشان دادن تقارن موجود میان این دو جریان و ضدیت مشترکشان با این کتاب آنست که محتوی و لحن حملات «راست فکری» به «ما چگونه، ما شدیم» را در کنار نقد آقای دکتر سیف قرار دهیم. علیرغم وجه اشتراک کلی ایشان در ضدیت با این کتاب، هر یک از این دو جریان در عین حال دلایل خاص خود را نیز دارند.

یکی از دلایل ضدیت گروه چپ که در مقاله آقای دکتر سیف هم بخش قابل توجهی را بخود اختصاص داده است مقوله فنودالیزم می‌باشد. شاید تا به امروز صدها صفحه مطلب پیرامون حضور فنودالیزم یا عدم حضور آن در ایران توسط مارکسیستهای ایرانی

به رشته تحریر درآمده باشد. عده‌ای معتقدند که در ایران نظام فئودالیسم کم و بیش به همان صورتی که مدنظر مارکس بوده وجود داشته است. عده‌ای معتقدند که نه اینگونه نبوده و بالاخره گروه سومی معتقدند که به هر حال در ایران «نوعی نظام فئودالیت» وجود داشته است. همچون بحث «جبر» و «اختیار» در میان اهل کلام، بحث وجود یا نبود فئودالیسم هم در میان مارکسیست‌های ایرانی پایان ناپذیر بوده است. «ما چگونه، ما شدیم» معتقد است که «فرماسیون فئودالیسم» آن گونه که در اروپا پدید آمد و مورد احتجاج مارکس قرار گرفت، هرگز در ایران وجود نداشته است.

این نظر جدای از آنکه برای بسیاری از مارکسیست‌ها قابل قبول نیست، مشکل جدی‌تری که ایجاد می‌کند آنست که بخشی از تجزیه و تحلیل تاریخی مارکسیست‌ها را در خصوص ایران با مشکل مواجه می‌سازد.

من وارد جزئیات استدلال‌های کتاب پیرامون این ادعا نمی‌شوم. در آنجا تلاش کرده‌ام که به زبانی ساده شاکله یا اسکلت اصلی یک نظام فئودالیت را برای خواننده ترسیم نمایم. سپس با مقایسه آن نظام با آنچه که در ایران قرون وسطی وجود داشت، به این نتیجه‌گیری رسیده‌ام که فرماسیون اجتماعی را که در ایران وجود داشت هرچه بنامیم، نمی‌توان آنرا فئودالیسم (به آن معنا که مراد مارکس بود) نامید. دکتر سیف در رد این نظر سعی کرده‌اند تا اولاً نشان دهند که من چقدر «بی‌سواد»، «بی‌اطلاع» و «ناصرادق» هستم؛ ثانیاً، با ارائه توضیحاتی پیرامون آب، زمین و اینکه اساس تولید در ایران کشاورزی بوده می‌توانند ثابت کنند که در ایران نیز همچون اروپا فئودالیسم وجود داشته است. من در پاسخ ایشان و مابقی کسانی که این چنین از این ادعای کتاب بر آشفته‌اند بگویم که بحث بر سر جزئیات و لفاظی با کلمات و عبارات نیست. طبیعی هست که نظام تولیدی ایران بر مبنای کشاورزی بوده است. بالطبع یک عده بی‌زمین بوده‌اند به نام «رعیت»، عده‌ای هم صاحب زمین و مالک. بحث بر سر اینها نیست. وجود آب، زمین، رعیت، مالک و تولیدات کشاورزی نیست که نظام تولیدی و فرماسیون اجتماعی ایران را در عصر سلجوقیان، صفویه یا قاجارها به صفت «فئودالیسم» متصف می‌سازد. بلکه همان‌طور که در «ما چگونه ما شدیم» تشریح شده مناسبات اجتماعی و روابط تولیدی است که مسبب می‌شود ما یک نظام را فئودالیت بنامیم. از جمله مهم‌ترین مسائل در مناسبات اجتماعی عبارتند از نقش حکومت؛ ساختار سیاسی قدرت؛ حاکمیت قانون؛ وجود اتحادیه‌های مستقل از حکومت؛ محترم شمرده شدن اصل مالکیت؛ و بالاخره به رسمیت شناخته شدن یک مجموعه‌ای از عهد و میثاق‌های اجتماعی. در این حوزه‌ها ایران هیچ شباهتی به اروپای فئودالیسم نداشت. از جمله در دوره قدرت، حکومت و ساختار سیاسی تفاوت میان ایران و اروپا بنیادی بود. در اروپا، حکومت صرفاً یک پایه قدرت بود و در پایه دیگر

عبارت بودند از اشراف (فئودالها) و کلیسا. در ایران، اول، وسط و آخر قدرت از آن حکومت بود و بس. در اروپا، جورج سوم، پیت چهارم، فردیناند دوم، ویلیام هشتم، الیزابت پنجم این حق را نداشتند که به قلمرو اشراف تجاوز کرده، زمینهای او را مصادره کرده، تصرفی در اموالش نموده یا رعیتش را بگیرند. حریم یک فئودال مشخص، حاکمیت وی در آنجا معین، و تملک وی بر زمینها، رعیت و اموالش مورد تضمین. ما کم نداریم خاندان اشرافی در اروپا را که قدمت تاریخشان به چند صد سال می‌رسد. در کدام مقطع تاریخی و در کدام عصر ما چیزی شبیه به آنچه که در اروپا بود داشتیم؟ «حریم»، «مالکیت»، «امنیت»، «حق و حقوق اجتماعی» در ایران، مفاهیم بی‌معنایی بیش نبودند، ملعبه دست حکام و سلاطین. تنها چیزی که معنا و رسمیت داشت و حق و حقوق بی‌چون و چرا بود، اراده حکومت و منویات پادشاه، سلطان یا امیر بود. به اشاره حکومت، مالی از هستی و تملکش ساقط می‌شد و منطقه‌ای یک شبه حاکم و فرمانروای جدید پیدا می‌کرد. نیازی نیست که بازگردیم ببینیم در زمان گورکانیان، شاه عباس کبیر، رضاشاه یا هزار سال پیش وسعت قدرتی که در دست حکومت (پادشاه) قرار داشته چه میزان بوده است؛ مالکیت چه میزان مورد احترام بوده، گروهها و دسته‌جات مستقل از حکومت چقدر حق حیات داشتند، قانون چقدر نفوذ و معنی و مفهوم داشته، و حق و حقوق شهروندان چگونه بوده است. کفایت ایران قرن نوزدهم یا بیستم را با اروپای هم‌عصر آن مقایسه نماییم. همه حرف «ما چگونه ما شدیم» هم همین است: اینکه تفاوتی که امروز به لحاظ اجتماعی میان ایران و سوئیس یا انگلستان امروز وجود دارد، پانصد سال پیش هم وجود داشته است. اینکه حالا تعریف فئودالیزم چیست، مراد مارکس چه بوده و ویفنگل چه گفته و اینکه آیا بنده سواد دارم یا ندارم، مسائلی هستند که «ما چگونه، ما شدیم» نه می‌خواست و نه می‌خواهد به دنبال آن باشد. اینکه آیا در ایران فئودالیزم وجود داشته یا نداشته، ارزانی به آقای دکتر سیف و همکارانشان که عمری را در اثبات و رد این مدعا سپری کرده‌اند. «ما چگونه، ما شدیم» به دنبال آنست که چرا حق و حقوق مدنی و اجتماعی انسانها از جمله حق مالکیت آنان در طول تاریخ در ایران این چنین توسط حکومتها پایمال می‌شده و پشیزی ارزش نداشته است.

مشکل دیگری که «ما چگونه، ما شدیم» برای مارکسیستها به وجود آورده و از مسئله فئودالیزم به مراتب جدی‌تر است، رد تر «استعمار - عامل - عقب‌ماندگی» می‌باشد. شاید سخنی به اغراق نرفته اگر ادعا شود که یکی از عمده‌ترین دستاوردهای فکری جریان چپ در ایران معاصر رواج این اندیشه بوده که استعمار عامل عقب‌ماندگی و توسعه‌نیافتگی ایران می‌باشد. «ما چگونه، ما شدیم» به هیچ روی منکر نقش یا کارکرد منفی استعمار از قرن نوزدهم به این سو در ایران نبوده است. منتهی دعوایش با دکتر

سیف و دیگر طرفداران تز «استعمار - عامل - عقب‌ماندگی» آنست که معتقد است اولاً سره و ناسره به پای استعمار نوشته شده و بسیاری از تحولات و مسائل که ریشه آن در مشکلات و مسائل داخلی و عملکرد مسئولین و حکومت می‌باشد، به پای استعمار نوشته شده است. به عبارت دیگر، درخصوص نقش استعمار بسیار اغراق شده و از آن به عنوان وسیله، ابزار یا بهانه‌ای استفاده شده (یا درست‌تر گفته باشیم سوءاستفاده شده) برای رفع و رجوع کردن و پوشاندن ضعفها، بی‌دانشیها و سوء سیاستهای خودمان. ایراد دیگر «ما چگونه، ما شدیم» به تز «استعمار - عامل - عقب‌ماندگی» آنست که قبل از آنکه استعمار وارد سرزمین ما شود، ما اساساً کشوری عقب‌مانده بودیم. عقب‌ماندگی را استعمار نیاورد. استعمار علت عقب‌ماندگی در ایران نبود بلکه معلول آن بود. یعنی اگر ما ضعیف و عقب‌مانده نمی‌بودیم، استعمار هم نمی‌توانست به کشورمان راه یابد. استعمار همواره سر از کشور ما و سرزمینهای ضعیف و عقب‌مانده به درآورده است. بنابراین، از نظر «ما چگونه، ما شدیم»، تمرکز بحث عقب‌ماندگی بر روی پدیده استعمار سبب می‌شود که اولاً، ما هرگز نتوانیم مشکلات و ضعفهای خودمان را درک کنیم (چون همواره کاسه و کوزه‌ها بر سر استعمار شکسته می‌شود)، ثانیاً اینکه ما را وامی‌دارد به جای پرداختن به علت به سراغ معلول برویم (آن‌طور که تا به حال کرده‌ایم).

مشکل سوّم مارکسیستها با «ما چگونه، ما شدیم» به واسطه مسئله «غرب‌ستیزی» در این کتاب می‌باشد. «ما چگونه، ما شدیم»، «غرب‌ستیزی» چپ را در ایران بیش از آنچه که معلول تفکر فلسفی و تاریخی بدانند، معلول یک نوع برخورد سیاسی، مجادله و عوام‌زدگی می‌پندارد. بنابراین نه تنها ارزشی برای این پدیده قائل نیست بلکه معتقد است عینک تیره غرب‌ستیزی کور مانع شده تا ما بتوانیم بسیاری از حقایق و واقعیات جهان را آنگونه که می‌باشند درک کنیم و به جای واقعیت، جهانی در ذهن خود ساخته و پرداخته کرده‌ایم که معلوم نیست چه میزان واقعی است. کتاب معتقد است زمان آن فرارسیده که ما این عینک تیره را برداریم و به جای غرب‌ستیزی به غرب‌شناسی بپردازیم. گروه دومی که از در مخالفت جدی با «ما چگونه، ما شدیم» درآمدند جریانانی هستند که من به آنها «راست فکری» لقب داده‌ایم. ماهیت اجتماعی این جریان بسیار متفاوت از جریان اول است. اما علل مخالفتشان با «ما چگونه، ما شدیم» با گروه اول چندان متفاوت نیست. این گروه بیشتر شامل جریانات تندرو اسلامی می‌شود. علی‌رغم تفاوتها و تناقضات بنیادی که میان جهان‌بینی مارکسیزم با «راست فکری» اسلامی وجود دارد، در یک نقطه پیرامون یک موضوع اشتراک نظر جالبی میان این دو وجود دارد و آن هم در نگرششان نسبت به غرب می‌باشد. راست فکری نیز ضدیت شدیدی با غرب از خود نشان می‌دهد. بخش عمده‌ای از کیفرخواست راست فکری علیه غرب همان حرفها و تحلیل‌های مارکسیستها می‌باشد: اینکه غرب باعث عقب‌ماندگی ما شده، این که غرب

با سلطه استعمار یا از طریق استعمار، جهان سوم را به استثمار درآورده، این که غرب مخالف پیشرفت و ترقی واقعی کشورهای در حال توسعه می‌باشد، این که غرب از طریق شرکتهای چند ملیتی، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و اهرمهای دیگر، جهان سوم و کشورهای در حال توسعه را استثمار و چپاول می‌نماید و قس علیهذا. اما افزون بر اینها، «راست فکری» انگیزه‌های مخصوص به خودش را نیز علیه غرب دارد. اینکه غرب بی‌دین است، غرب به دین اهمیتی نمی‌دهد، در غرب سکیولاریزم حاکم است، غرب دشمن اسلام و مسلمین است (به دلیل پایبندی مسلمانان به دین)، غرب می‌خواهد فرهنگ، سبک زندگی و باورهای اجتماعی خود را به جهان اسلام تحمیل کند و در یک کلام غرب قصد نابودی جهان اسلام را دارد. از سوی دیگر راست فکری معتقد است که کنار گذاردن دین از عرصه امور اجتماعی و تقلیل آن به امری فردی و خصوصی سرانجام به تباهی و ضلالت جامعه ختم می‌شود. بنابر این نظام غربی محکوم به شکست و فنا می‌باشد. اگر مشکل مارکسیزم با غرب به واسطه ماهیت نظام سرمایه‌داری می‌باشد، مشکل راست فکری با غرب از این فراتر رفته و وارد مسائل فرهنگی و اجتماعی هم می‌شود. جایی که هر دو اشتراک دارند نقش غرب در عقب نگه داشتن کشورهای جهان سوم از جمله ایران می‌باشد.

واضح است که اگر نویسنده‌ای این باور جا افتاده را که غرب یا استعمار نقشی در عقب‌ماندگی تاریخی ما نداشته‌اند، به زیر سوال ببرد، هر دو جریان مارکسیستی و «راست فکری» اسلامی (علیرغم تفاوت‌هایشان) در قبال چنین اندیشه‌ای به شدت واکنش نشان می‌دهند. هر اندیشه‌ای که بخواهد خدشه‌ای به این «مستمسک» و «نظریه» وارد سازد، بدون تردید با واکنش تند هر دو جریان مواجه می‌شود. در عمل نیز این‌گونه شد و تندترین برخوردها و حادترین حملات به «ما چگونه، ما شدیم» از سوی «راست فکری» و نشریات وابسته به آن صورت گرفت (مشروح این حملات و انتقادات در ضمانت چاپهای بعدی «ما چگونه، ما شدیم» به طور کامل درج شده است).

مهم‌ترین اتهامی هم که در این راستا هر دو جریان به «ما چگونه، ما شدیم» وارد ساخته‌اند (اتهامی که آقای دکتر سیف هم به کتاب وارد کرده‌اند) آن است که با نفی غرب و استعمار به عنوان عامل اصلی عقب‌ماندگی ایران و در عوض ریشه‌یابی مسئله در تار و پود شرایط اقلیمی، تحولات تاریخی، سیاسی و اجتماعی ایران، حقیر به استعمار غسل تمعید داده و اسباب تیره آن را (از گناه تاریخی عقب نگه داشتن ما) فراهم کرده‌ام. به علاوه، یا خودداری از حمله به غرب، به عملکرد شوم غرب در قالب استعمار، استثمار و غارت منابع و ثروت کشورهای دیگر یک نوع «مشروعیت طبیعی» داده و بدتر از آن برای فلسفه استعمار یک نوع «حق» قائل شده‌ام. به این معنا که چون غربیها قوی بوده‌اند، این «حق» را داشته‌اند که بروند دیگران را به استعمار خود درآورند. ما چون



ضعیف بودیم نتوانستیم این عمل را انجام دهیم و اگر قدرت می‌داشتیم ما هم می‌توانستیم و می‌بایستی دیگران را مستعمره خود می‌کردیم. دکتر سیف در وارد ساختن این اتهام به کتاب این‌گونه می‌نویسند:

آدم این درد را با کدام زبان بگوید که برای یک نویسنده و محقق ایرانی که در سالهای پایانی قرن بیستم کتاب می‌نویسد، پرسش اساسی این است که: «چگونه استعمارگران توانستند از هزاران کیلومتر آن طرفتر آمده و بر ما مسلط شوند، اما ما نرفتیم آنها را به استعمار درآوریم؟ (ص ۴۱۸ ما چگونه، ما شدیم). تو گویی که مادر ایران بلا کشیده‌مان، دیگر هیچ مشکل و معضل دیگر نداریم. همین که فهمیدیم در هزار سال پیش از دیگران عقب‌تر بوده‌ایم. دیگر خیالمان راحت می‌شود و همه دست به دست و بازو به بازو می‌دهیم تا به قول نویسنده شاید به وضعی برسیم... که برویم و هلند، دانمارک و سوئد را به استعمار خودمان در بیاوریم! جهان‌بینی پنهان شده در ورای این نگرش به راستی هراس‌انگیز است. یا مستعمره می‌کنی یا مستعمره می‌شوی، برای جوامع بشری، راه سومی وجود ندارد. چنین نگرشی اگر نشانه طبیعی دانستن قدرت‌مداری و تبلیغ استعمار نیست، پس چیست؟ یعنی همین امروز نیز، با پی گرفتن این شیوه بررسی چگونه می‌توان به امپریالیسم جهان‌خوار آمریکا یا دیگر قدرتهای سلطه‌طلب گفت که باید دست از زورگویی و ظلم و ستم بردارند؟ (ص ۲۵۵)

شاید همین مطالب را که شیوه حق و حقوق برای غریبه‌ها و استعمارگران در غارت و چپاولشان قائل شده‌اند «راست فکری» نیز بر «ما چگونه، ما شدیم» وارد ساخته است. در نقد یا مقاله معروف غسل تعمید استعمار که راست فکری در مخالفت با «ما چگونه، ما شدیم» به رشته تحریر درآورده، می‌نویسند:

... حق و حقوقی را که ایشان (یعنی حقیر) برای غریبه‌ها قائل شده‌اند گمان نمی‌رود که آنان خود قائل شوند. آقای دکتر زیباکلام، ... این چه (حقی) است که یک تمدن یا یک قدرت یا یک کشور ... را از نظر شما محق می‌سازد تا برای تأمین منافع خود به سراغ استثمار و استعمار دیگران برود؟ ... تشبیه به مفاهیم گنگ و بی‌اعتباری همچون به رسمیت شناختن «حق» و «نیاز طبیعی» برای استعمارگران تنها استدلال آقای دکتر زیباکلام در تلاششان در جهت تبرئه استعمار نیست ... (ص ۴۱۱-۴۱۰ ما چگونه، ما شدیم)

آیا به راستی ما «چگونه، ما شدیم» مبلغ و مدافع استعمار می‌باشند؟ بنده برای نشان دادن آنکه ریشه عقب‌ماندگی ما درون جامعه خودمان بوده و متهم ساختن این و آن دردی را دوا نکرده و ما چاره‌ای نداریم الا اینکه برای رفع عقب‌ماندگی

و چاره توسعه‌نیافتگان به خودمان بازگردیم، این سؤال را مطرح ساخته‌ام که چگونه استعمارگران توانستند از هزاران کیلومتر آن طرفتر آمده و بر ما مسلط شوند، اما ما نرفتیم آنها را به استعمار درآوریم؟ چرا انگلیس، روس، پروس و ... ما را به استعمار درآوردند، اما ایران نرفت هلند، دانمارک و سوئد را به استعمار خود درآورد؟ پاسخ آنست که ما ضعیف، عقب‌مانده، توسعه‌نیافته و بی‌خبر بودیم اما آنها توانسته بودند به آن درجه از قدرت برسند که به کشتی سوار شده و پس از پیمودن هزاران کیلومتر به اینجا رسیده و بر ما مسلط شوند. کجای این استدلال می‌گوید که استعمار پدیده مقبول و درستی است و هر که می‌تواند بایستی دیگری را به استعمار خود درآورد؟ جالب است که بلافاصله پس از پایان جمله، بنده نوشته‌ام: «بحث آن نیست که آیا استعمار دیگران به لحاظ اخلاقی درست است یا نه؟ صد البته که به لحاظ دینی، اخلاقی و انسانی عملی است مذموم و ناپسند. بحث آنست که ما آنقدر در بی‌خبری به سر می‌بردیم که حتی از روی نقشه هم نمی‌توانستیم نشان دهیم انگلستان در کجای دنیا قرار دارد، چه رسد به این که خواسته باشیم آنجا را به استعمار خود نیز درآوریم».

علی‌رغم همه اینها، آقای دکتر سیف نوشته‌اند که بنده از قانون جنگل جانبداری کرده و معتقدم که «با بایستی استعمار کرد یا استعمار شد». بنده قضاوت در این خصوص را می‌گذارم بر عهده خوانندگان.

مشکل راست فکری و آقای دکتر سیف آنست که ما آنقدر سره و ناسره را به هم بافته و عادت کرده‌ایم همه مشکلات و نابسامانیهای جامعه‌مان را به پای استعمار بریزیم که برایمان به جز حمله به غرب چیز دیگری متصور نبوده است. آن چنان خو گرفته‌ایم به اینکه تا سخن از توسعه‌نیافتگی و عقب‌ماندگی می‌شود یگراست به سراغ غرب برویم که اگر نویسنده‌ای پیدا شد و این «سخن خطرناک»، این «لفظ ناشایست»، این «سؤال مشکوک» و این «نغمه‌مظنون» را ساز کرد که پس خودمان چی؟، آیا ما خودمان هیچ نقش و مسئولیتی در قبال «ما شدنمان» نداریم، بلافاصله آقای دکتر سیف و دکتر سیفها تیغ از نیام برکشیده و بانگ برمی‌آورند که «دارد از غرب، استعمار و آمریکا دفاع می‌شود». استدلال کتاب و جملات آن سلیس‌تر و ساده‌تر از آن هستند که استادی همچون دکتر سیف در فهم آن دچار سوء برداشت شوند. بنابراین اگر کتاب متهم به جانبداری از استعمار و غربیان می‌شود، مشکل در جای دیگریست. در آنجاست که «ما چگونه، ما شدیم» نه تنها دنباله‌روی از فرهنگ غوغاسالارانه و عوام‌زده «غرب‌ستیزی کور» حاکم بر گفتمان سیاسی و اجتماعی رایج جامعه پیروی ننموده و سنت‌شکنی کرده بلکه حتی یک گام هم فراتر رفته و پرسیده که ما تا به کی می‌خواهیم با متهم ساختن دیگران از رویارویی با ضعفها، کمبودها، مشکلات و مصائب جامعه‌مان فرار کنیم؟